



نام دلنوشته: "سرنوشت"
نام نویسنده: itf.fatemegoolnaz

ویراستار: Nesa

ژانر: تراژدی





"مقدمه:"

سرنوشت، گاهی انسان‌ها را به بازی می‌گیرد.

شاید "گاهی" هم نه؛ بلکه همیشه انسان‌ها را به بازی می‌گیرد.

انسان‌ها، عروسک می‌شوند و سرنوشت، با آن‌ها خاله بازی می‌کند.



شاید هم سرنوشت، قلم را به دست می گیرد و می نویسد.

می نویسد از زندگی ما!

می نویسد از بدبختی ما!

می نویسد از اشک های ما!

می نویسد، می نویسد و می نویسد.

ای کاش! جوهرش روزی تمام می شد.

ای کاش!

فقط می توانم بگویم "ای کاش.!"

سرنوشت، قلمش را به دست می گیرد و می نویسد.

ای کاش! یک روز، در ورق زندگی من می نوشت «پایان.»

می نوشت پایان و من آسوده می شدم.

می نوشت پایان و من راحت می شدم.

می نوشت پایان و من پرنده ای آزاد می شدم.

سرنوشت، مرا در قفسی تنگ و تار کرده و من مجبورم در آن بمانم.

قفس مرا می رنجاند.



سرنوشت، آن قفس را خانه‌ی من دانسته.

سرنوشت کاری کرد، که من از داخل قفس به پرنده‌گانی که در آسمان پرواز می‌کنند،
نگاه کنم و حسرت بخورم.

لعنت به سرنوشت!

لعنت به قلمش!

لعنت!

سرنوشت به احساس ما نگاه نمی‌کند، ما را پرنده‌ای دانسته و داخل قفسی انداخته.

بی توجه است، به اشک‌هایی که از چشمانمان می‌ریزد.

سرنوشت، صدایت می‌زنم. از تو یک خواسته دارم.

"مرا بکش، قلمت را بردار و بنویس «مُرد، پایان.»!"

خدایا! چرا سرنوشت را، حاکم زندگی ما کردی؟

آه سرنوشت، چه بی‌رحمی!

چه بی‌رحمانه می‌نویسی، بدون آن که احساس کسی را درک کنی.

بی‌رحمی! بی‌رحمی و به اشک‌های هیچ کس، توجه نمی‌کنی.

کارِ خودت را می‌کنی.

آه سرنوشت!



آه!

سرنوشت، چرا؟

چرا؛ دست از بازی‌های بیهوده بر نمی‌داری؟

سرنوشت چرا راحت ما را نمی‌گشی؟

چرا می‌خواهی زجرمان دهی؟

سرنوشت، از تو تمنا می‌کنم.

تمنا می‌کنم بنویس "پایان" بنویس.

سرنوشت، صدایم را بشنو.

سرنوشت.

آه سرنوشت، چقدر بگویم؟

چقدر زار بزنم؟

چقدر داد بزنم؟

چقدر گریه کنم؟

چقدر تمنا کنم؟



چقدر؟!

جوابم را بده.

بگو، بگو "پایان". بگو سرنوشت.

سرنوشت، آه!

بی‌رحمی‌ات زیاد شده.

خیلی زیاد!

بگذار بمیرم، بمیرم و راحت شوم.

سرنوشت، نمی‌نویسی؟

باشد ننویس، ولی آرزو دارم، روزی جوهرِ قلمت تمام شود.

که دیگر نتوانی بنویسی.

نتوانی بنویسی؛ از بدبختی‌هایمان.

نتوانی بنویسی؛ تا کمی خوشبخت شویم.

نتوانی بنویسی؛ تا کمی لبخند بزنیم.

تا غم با ما غریبه شود.

نتوانی.

تو نویسنده‌ای؛ درست است؟



چه نویسنده‌ی ظالمی!
فکر می‌کنم که، فقط می‌خواهی ژانرها به داستانت بخورد.
می‌خواهی داستان زیبا شود، اما چرا درک نمی‌کنی؟
ای کاش ژانری به نام "درام" نبود.
با نبود این زندگی زیباتر می‌شد.

می‌دانی، دلم می‌خواهد ساکت شوم.
سکوت کنم.
ساکت شوم و فقط گریه کنم.
سرنوشت، تو مصوب همه‌ی اشک‌های منی.
اگر تو چیزی نمی‌نوشتی، من نیز اشک نمی‌ریختم.
سرنوشت، بگذار، بگذار بروم.
بروم و آزاد شوم.
راحت شوم.
بگذار.



سرنوشت، تو یک کوله بار غم را به همراه داری.
آن‌ها را بین انسان‌ها پخش می‌کنی.
البته نامساوی!
یکی بیشتر، یکی کمتر.
یکی بیشتر غم بخورد و دیگری کمتر.
بی انصافیست، بی انصافیست که یکی بیشتر بخورد و یکی کمتر.

سرنوشت!
سرنوشت!
سرنوشت!
نامی که این روزها تکرار می‌کنم.
چرا؟!
نمی‌دانم.
سرنوشت!
شاید می‌خواهم صدایش را بشنوم.
سرنوشت!
سرنوشت!



من می‌خواهم تو را پیدا کنم.
بگو در کجا هستی.

دیگر می‌دانم، می‌دانم که سرنوشت، بی‌رحم است.
می‌دانم.

و برایم مهم نیست.
دیگر دل‌گیر نمی‌شوم.
گاهی وقت‌ها، لازم است که اذیت شویم، ولی مطمئناً در آخر به آرامش می‌رسیم.
دیگر خواهشی نمی‌کنم.

گاه، باید زخم خورد.
از سرنوشت.
ولی گاه، باید بخشید.
بخشیدن خوب است.
یعنی بهتر از انتقام است.
شاید رها شوی، از قفسی که سرنوشت آن را درست کرده.



همه چیز بستگی دارد به "سرنوشت".

چیزی که انسان را قوی تر می کند، همین زخم های سرنوشت است.

پس باید بخشید.

حتی ممنون بود.

سرنوشت، واژه ایست که هیچ چیز نمی توان راجع به آن گفت.

و در آخر می گویم که، ممنونم از تو سرنوشت.

تو کسی بودی که زخم زدی؛ ولی راه درمانش را دادی.

ممنون.

پایان.

#فاطمه_گناز